

## فصل سی و دوم:

### یک ماه در سویاژسک

بهار و تابستان ۱۹۱۸ ایامی سخت دشوار بود. همه ی نتایج جنگ، تازه ظاهر شده بود. گاهی آدمی می پنداشت همه ی بندها از هم می گسلد و چیزی نیست که به توان بدان آویخت. این سوال مطرح شد: آیا عصاره ی حیاتی سرزمینی توان فرسوده، ویران و نومید برای حمایت از حکومتی نو و رهانی استقلالش کفاف خواهد داد؟ خواربار نبود. ارتش نبود. شبکه ی راه آهن به کلی از هم گسیخته بود. در دستگاه دولت حرکتی دیده نمی شد. همه جا دمل های توطئه چرک کرده بود.

در غرب آلمانی ها- لهستان، لیتوانی، لتونی، روسیه ی سفید و مناطق مهم روسیه ی بزرگ را- به تصرف درآورده بودند. پسکوف در دست آلمانی ها بود. اوکراین مستعمره ی آلمان- اتریش شده بود. مأموران فرانسه و انگلستان در تابستان ۱۹۱۸ در ولگا آتش قیامی را دامن زدند که زندانیان سابق اهل چکسلواکی بدان دست یازیده بودند. سر فرمان دهی آلمان به وسیله ی نماینده ی نظامی خود به من خبر داد اگر سفیدها از شرق به مسکو نزدیک شوند، آلمانی ها نیز از غرب، از «اورشا» و «پسکوف» به مسکو روی خواهند آورد تا از تشکیل جبهه ای نو در شرق جلوگیری کنند. ما، بین

چکش و سندان بودیم. در شمال، انگلستان و فرانسه مورمانسک و آرخانگلسک را اشغال کرده بودند و «ولوگدا» را مورد تهدید قرار می دادند. در «یاروسلاول» قیام گارد سفید روی داد که به دست «زاونیکوف» و به تحریک سفیر فرانسه «نولان» و نماینده ی انگلیس «لوکارت» سازمان داده شده بود، تا از طریق «ولوگدا» و یاروسلاول گروه های شمال را با چکسلواک ها و گارد سفید در سواحل ولگا متحد سازند. در اورال راهزنان «دوتوف» مشغول چپاول بودند. در جنوب، در کنار رودخانه «دن» قیامی به رهبری کراسنوف به وجود آمد که با آلمانی ها از یک آخور می خوردند. سوسیال رولوسیونرهای چپ در ژونیه شورشی به پا کردند، کنت «میرباخ» را کشتند و می کوشیدند در جبهه ی مشرق قیامی برانگیزند. قصد آنان این بود که جنگ با آلمان را به ما تحمیل کنند. جبهه ی جنگ داخلی بیش از پیش به حلقه ای مبدل می شد که مسکو را هرچه تنگ تر دربر می گرفت.

پس از سقوط «سیمبرسک» تصمیم سفر من به ولگا که منطقه ی اصلی خطر بود گرفته شد. من دست اندر کار تدارک یک قطار راه آهن شدم. این کار در آن روزها چندان ساده نبود. همه چیز فحط بود. به عبارت بهتر: هیچ کس نمی دانست چه چیز در کجاست. ساده ترین کارها شکل دشوارترین اعمال را به خود می گرفت. آن روزها نمی دانستم که باید دو سال و نیم در این قطار به سر به برم. روز هفتم اوت از مسکو حرکت کردم بی آن که به دائم روز پیش غازان سقوط کرده است. این خبر مخاطره آمیز را بین راه شنیدم. گروه های سرخ که با شتاب به تشکیل آن ها اقدام شده بود، بی آن که به جنگند، مواضع خود را ترک کردند و غازان را به دشمن سپردند. بخشی از ستاد را خاننان تشکیل می دادند و از بخشی دیگر که دشمن غافل گیرشان کرده بود، هر کس در برابر گلوله ی دشمن در جستجوی پناه گاهی بود. کسی

نمی دانست فرماندهان کجا رفته اند. قطار من در «سویاژسک»، آخرین ایستگاه بزرگ پیش از غازان، ایستاد. در این جا در اثنای یک ماه بار دیگر مسأله ی تعیین سرنوشت انقلاب مطرح بود. این یک ماه برای من درس بزرگی بود.

قشون سویاژسک از بخش هائی تشکیل می شد که از سیمبرسک و غازان عقب نشسته یا از اطراف و اکناف به یاری آمده بودند. هر بخشی زنده گی خاص خود را داشت. ولی وجه مشترک همه ی آن ها میل به عقب نشینی بود. برتری حریف، از حیث سازمان و تجربه، بی حساب بود. گروهان های تک تک سفید که سراسر از افسران تشکیل شده بود معجزه می کردند. حتی زمین را هم وحشت همه گانی فراگرفته بود. گروه ها و بخش های تازه نفس سرخ، از راه نرسیده، بر اثر دم سرد عقب نشینی، از جوش و خروش می افتادند. بین دهقانان این شایعه رواج داشت که عمر شوراها به پایان رسیده است. شیوخ و بازرگانان سر بر کشیده بودند، عناصر انقلابی ده به گوشه ای خزیده بودند. همه چیز در حال فرو ریختن بود. نقطه ی محکمی نبود. چنین می نمود که همه چیز از دست رفته است.

در آن جا، در نزدیکی غازان، می شد در عرصه ای نسبتاً کوچک، گوناگون ترین عوامی تاریخ بشری را دید و دلایلی علیه فاتالیزم ترسوی تاریخی آفرید که خود را در همه ی مسائل عینی و خصوصی در پرده ی قضا و قدر می پوشد و مهم ترین نیروی محرک را ندیده می انگارد: انسان زنده و کوشا را. آیا از آن روزها تا شکست انقلاب خیلی راه بود؟ قلمرو انقلاب به پهنه ی شاه زاده نشین مسکو محدود شده بود. انقلاب تقریباً ارتشی در اختیار نداشت. دشمنان آن را از هر سو محاصره کرده بودند. بعد از غازان نوبت «نیژنی» بود و از آن جا تا مسکو راه بی مانع و هموار بود. سرنوشت انقلاب

این بار در «سویاژسک» تعیین شد. و سرنوشت انقلاب در این جا گاه به یک گردان، به یک دسته و به پایداری و ایستاده گی یک کمیسر، به عبارت دیگر به یک مو، بسته بود. روزها بدین منوال از پی هم می گذشتند.

با همه ی این، انقلاب نجات داده شد. و لازمه ی این کار چه بود؟ لازمه ی این کار آن بود که قشرهای پیش رفته ی مردم خطر کشنده را درک کنند، لاغیر. شرط اصلی پیروزی این بود: پرده پوشی نکردن و پیش از هر چیز ناتوانی خود را دیدن و با توده از نیرنگ درنیامدن، و همه چیز را رک و راست گفتن. انقلاب هنوز فارغ البال بود. پیروزی اکتبر آسان به چنگ آمده بود. ولی انقلاب به هیچ وجه با اشاره ی انگشت، آن معایب را که خود از آن ها قوت گرفته بود، زایل نکرده بود. پیشروی بنیان کن توقف شده بود. سازمان نظامی به دشمن نیرو می داد و ما چنین سازمانی نداشتیم. این هنر انقلاب را ما در غازان آموختیم.

آژیناسیون در سراسر کشور از تلگرام هائی که از «سویاژسک» می آمد مایه می گرفت. شوراهای، حزب و اتحادیه های کارگری گروه های تازه ای متشکل می کردند و هزاران کمونیست را به غازان می فرستادند. اکثریت جوانان حزب با به کار بردن اسلحه آشنا نبودند. اما آنان به هر قیمت که شده آهنگ پیروزی داشتند، و اصل هم همین بود. جوانان، ستون فقرات پیکر فرسوده ی ارتش را سفت کردند.

سرهنگ «وازیتس» به سمت فرمانده عالی ارتش منصوب شد که تا آن وقت فرمانده یک هنگ تفنگ داران لتونی بود. این تنها بخشی بود که از ارتش قدیم به جا مانده بود. کارگران کشاورزی لتونی، پرولتاریا و روستائیان فقیر از دوک های بالتی نفرت داشتند. تزاریزم از این کینه ی اجتماعی در جنگ با آلمانی ها استفاده کرد. لشکرهای لتونی در ارتش تزاری از همه بهتر

بودند. آنان در راه انقلاب فوریه با بلشویزم درآمیختند و در انقلاب اکتبر نقش مهمی بازی کردند. «وازیتس» چاره جو، فعال و مبتکر بود. طی قیام سوسیال رولوسیونرهای چپ، خودی نمایند. به رهبری او توپ های سبک علیه ستاد آشوب گران به کار گذاشته شد. دو سه شلیک قربانی هیچ - کافی بود که شورشیان پراکنده کردند. پس از خیانت «مورایف» ماجراجو، «وازیتس» جانشین او شد. وی، برخلاف دیگر نظامیان دانشگاه دیده، در اثنای هرج و مرج انقلاب گیج نشد، بلکه در موج آن دست و پا زد، شعار داد، تشویق کرد، فرمان داد، حتی هنگامی که امیدی هم به اجرای آن نبود. در حالی که مابقی برگزیده گان از همه بیشتر می ترسیدند تا مبادا از حدود اختیارات خود گام فراتر نهند، «وازیتس» در لحظات شور و شوق بیانیه می داد و دستور صادر می کرد، بی آن که فکر کند شورای کمیسرهای خلق یا کمیته ی اجراییه سراسر روسیه ای هم وجود دارد. تقریباً یک سال بعد «وازیتس» به علت داشتن مقاصد و روابط مشکوک از کار برکنار شد. اما پشت سر این اتهامات چیزی جدی وجود نداشت. ممکن است هنگام خواب بیوگرافی ناپلئون را ورق زده و در برابر افسران جوان اظهاراتی غیرفروتانه کرده باشد. وی در حال حاضر پروفیسور آکادمی جنگ است.

«وازیتس» در ششم اوت، هنگامی که گارد سفید داشت به داخل ساختمان راه می یافت، به عنوان آخرین نفر، ستاد غازان را ترک کرد: جان سالم به در برد و از بی راهه خود را به سویاژسک رسانید. او غازان را از دست داه بود ولی خوش بینی خود را هم چنان حفظ کرده بود. ما درباره ی اهم مسائل مشورت کردیم، یک افسر لتونی را به نام «سلاوین» به فرمان دهی ارتش پنجم منتصب کردیم و از هم جدا شدیم. «وازیتس» به ستاد خود رفت و من در سویاژسک ماندم.

از جمله کسانی که در قطار من بود «گوسیف» بود. او در زمره ی «بلشویک های قدیمی» بود، زیرا در نهضت انقلابی ۱۹۰۵ شرکت داشت. سپس ده سالی در ازدحام زنده گی بورژوازی غیبش زد و در سال ۱۹۱۷ مانند خیلی های دیگر به سوی انقلاب بازگشت. بعدها به علت دسیسه های کوچک، از طرف لنین و من از کارهای نظامی برکنار شد و استالین وی را قاپید. اکنون تخصص او جعل تاریخ جنگ داخلی است. بالاترین هنرش چشم دریده گی و بی حیانی لاقیدانه ی اوست. او نیز، مانند پیروان مکتب استالین، به آن چه دیروز گفته و نوشته است امروز اعتنایی ندارد. در آغاز سال ۱۹۲۴، هنگامی که مبارزه با من دیگر علنی شده بود و گوسیف هم تک و توک هیزمی در آن آتش می انداخت، خاطره ی روزهای سویاژسک، با وجود شش سال فاصله، هنوز از یاد نرفته بود و حتی برای گوسیف هم تا حدی وابسته گی هائی را زنده می کرد. درباره ی حوادث غازان چنین حکایت می کند: «آمدن رفیق تروتسکی موقعیت را کاملاً تغییر داد. با ورود قطار رفیق تروتسکی در ایستگاه متروی سویاژسک اراده ی آهنین پیروزی، ابتکار و تحرک نیز در ارتش راه یافت. از همان روز نخست می شد از فوج های بی شماری که از پشت سر می آمدند و از جنب و جوشی که در واحدهای نظامی پیدا شده بود دریافت که تغییری سریع رخ داده است. شیوه های سخت گیرانه ی رفیق تروتسکی در آن دوران هرج و مرج و بی نظمی، ضروری و لازم بود. با زبان نرم کاری از پیش نمی رفت؛ وقت هم برای این کار نبود. در اثنای بیست و پنج روزی که تروتسکی در سویاژسک بود کار بزرگی انجام شد و ارتش پنجم شیرازه گسیخته، به صورت نیرویی آماده به جنگ درآمد که توانست غازان را تسخیر کند.»

خیانت در ستاد و در فرمان دهی، همه جا لانه کرده بود. دشمن می دانست ضربه را کجا وارد آورد و تقریباً همیشه با اطمینان عمل می کرد. و این می توانست جسارت را سلب کند. من اندکی پس از ورودم، به دیدار توپ خانه رفتم. مقر توپ ها را یک افسر مجرب توپ خانه نشان داد که چهره ای آسیب دیده و چشمانی نفوذ ناپذیر داشت. اجازه خواست لحظه ای دور شود تا تلفنی دستورهائی به دهد. چند دقیقه بعد دو خمپاره در پانزده قدمی من و دیگری در چند وجبی منفجر شد. من فرصت این که روی زمین به خوابم پیدا نکردم. سراپایم از خاک پوشیده شد. افسر توپ خانه، بی حرکت در گوشه ای ایستاده بود. ترس، رنگ قهوه ای چهره اش را سفید کرد. شگفت است که من سوءظنی نبردم و آن چه را روی داده بود حمل بر تصادف کردم. دو سال بعد بود که ناگهان مطلب جزء به جزء به خاطر آمد و بر من روشن شد که افسر توپ خانه از دشمنان بوده است. محل مرا تلفنی به توپ خانه دشمن رسانده بود و خود را با خطری دوگانه رو به رو ساخته بود: یا با من هدف اصابت خمپاره های دشمن قرار گرفتن یا به دست سرخ ها تیرباران شدن. نمی دانم بر سر او چه آمده است.

هنوز به واگن خود برنگشته بودم که از همه سو صدای رگ بار بلند شد. پا بر پله ی قطار نهادم؛ بالای سر ما هواپیمائی در حرکت بود. لابد در صد شکار قطار بود. سه بمب پشت هم در فواصل دورتر به زمین افتاد. کسی آسیب ندید. از سقف واگن با تفنگ و مسلسل به سوی دشمن تیراندازی می شد. هواپیما از تیررس دور شد، ولی صدای تیراندازی بند نمی آمد. گونی همه در حالت خلسه به سر می بردند. به زحمت زیاد توانستم جلو تیراندازی را به گیرم. احتمال دارد همان افسر توپ خانه، وقت بازگشت مرا به قطار، خبر داده باشد. شاید هم دست های دیگری در کار بود. هر چقدر موقعیت نظامی

وخیم تر می شد، خیانت مطمئن تر به کار می پرداخت. می بایست به هر قیمت که شده بر اندیشه ی عقب نشینی که نیروی پایداری را از انسان می گرفت غلبه کرد، می بایست پس از یک دور صد و هشتاد درجه تیر را بر قلب دشمن نشانند.

من با قطارم پنجاه نفری از جوانان مسکو را هم راه آورده بودم. این ها سر از پا نمی شناختند و می دیدم، در حالی که با بی باکی های قهرمانانه و بی تجربگی جوانی در برابر دشمن قد علم می کنند، آب می شوند. در کنار آنان هنگ چهارم لتونی بود که از همه ی هنگ های لشکر از هم گسیخته تر بود. تفنگ داران در گل و لای و زیر باران خواستار تعویض بودند. اما تعویضی در کار نبود. فرمانده هنگ و کمیته ی هنگ به من پیغام فرستادند که برای انقلاب عواقب خطرناکی خواهد داشت اگر هنگ فوراً عوض نشود. این تهدیدی بود. فرمانده هنگ و رئیس کمیته ی هنگ را به واگن خواستم. آن ها هم چنان در درخواست خود مصر بودند. دستور بازداشت آن ها را دادم. رئیس اداره ی پست قطار، فرمانده کنونی کرملین، در کویه ی من آن ها را خلع سلاح کرد. در واگن غیر از ما دو نفر کسی نبود. همه در جبهه مشغول جنگ بودند. اگر دست گیر شده گان مقاومت می کردند یا این که هنگ به پشتیبانی آن دو بر می خواست و مکان خود را ترک می گفت موقعیت سخت وخیم می شد و ما مجبور می شدیم سویازسک و پلی را که از ولگا می گذشت ترک کنیم. بدیهی است اگر دشمن قطار مرا به غنیمت می گرفت این امر در ارتش بی اثر نمی ماند و راه مسکو آزاد می شد. با همه ی این ها، دست گیری بی خطر گذشت. من در یکی از دستورهای خود اطلاع دادم که فرمانده هنگ در دادگاه انقلابی محاکمه خواهد شد. هنگ مواضع خود را ترک نکرد. فرمانده فقط به زندان محکوم شد.

کمونیسست‌ها ترغیب می‌کردند، روشن می‌ساختند، خود سرمشوق دیگران می‌شدند. اما پیدا بود تنها با ترغیب و تشویق کاری از پیش نمی‌رفت. فرصت هم برای چنین کاری نبود. می‌بایست به اقدامات شدیدی دست زد. من دستوری صادر کردم که در چاپ‌خانه‌ی قطار چاپ شد و به اطلاع همه‌ی بخش‌های ارتش رسید: «هشدار می‌دهم: چنان‌چه یک گروه مستقلاً عقب‌نشینی کند، اول کمیسر آن و سپس فرمانده آن تیرباران می‌شوند؛ سربازان جسور و دلاور به فرمان‌دهی گمارده می‌شوند. ترسوها، خودخواهان و خائنان از گلوله نمی‌توانند رست. به ارتش سرخ سوگند می‌خورم.»

تغییر دل‌خواه پیدا شد، البته نه ناگهان، باز هم این‌جا و آن‌جا دسته‌هایی جبهه را بی‌دلیل ترک می‌کردند یا با نخستین ضربه‌ی نیرومند دشمن پراکنده می‌شدند. خطر حمله، سویازسک را تهدید می‌کرد. بر ولگا کشتی‌برای ستاد، آماده ایستاده بود. ده نفر از مأموران قطار من با دوچرخه راه پیاده‌رو بین ستاد و لنگرگاه کشتی را زیر مراقبت داشتند. شورای جنگی ارتش پنجم تصمیم گرفت به من پیشنهاد کند که به رودخانه نقل مکان کنم. این اقدام فی‌حد ذاته عاقلانه بود، ولی بیم‌داشتم اثر بدی بر ارتش به‌گذارد، ارتشی که عصبی بود و خوره به‌جانش افتاده بود. درست در همان وقت موقعیت در جبهه وخیم‌تر شد. هنگ تازه نفس که از راه رسیده بود و ما آن‌همه امید‌بدان بسته بودیم، با کمیسر و فرمانده مواضع را ترک کرد و با سرنیزه‌های آماده، کشتی را اشغال کرد و بدان منتقل شد تا ره‌سپار «نیژنی» گردد. جبهه را ناآرامی فراگرفته بود. همه چشم به رودخانه دوخته بودند. موقعیت تقریباً خالی از هرگونه امید به نظر می‌آمد. اما ستاد بر جای خود ماند، با آن‌که دشمن به یک یا دو کیلومتری رسیده بود و خمپاره‌ها در نزدیکی ما منفجر می‌شد. من

با مارکین خدشه ناپذیر مشورت کردم. او با قایقی در رأس بیست کشتی جنگی به کشتی حاوی فراریان نزدیک شد و در حالی که دهانه ی توپ را به سوی آنان گرفته بود، دستور داد که تسلیم شوند. همه چیز بسته گی به نتیجه ی این اقدام داشت. یک تیر برای دامن زدن به فاجعه ای کافی بود. فراریان، بی مقاومت تسلیم شدند. کشتی پهلو گرفت، فراریان پیاده شدند، من دستور تشکیل دادگاه صحرانی دادم که فرمانده، کمیسر و تعدادی سرباز را به تیرباران محکوم کرد. آهنی تفته بر زخمی پر جراحت گذاشته شد. من برای هنگ موقعیت را بی پرده پوشی و بی کم و کاست بیان کردم. چند کمونیست در میان سربازان پراکنده شدند. هنگ با رهبری تازه و با اعتماد به نفس به جنگ بازگشت. همه ی این کارها آن قدر سریع انجام شد که دشمن فرصت سوءاستفاده از آن را نیافت.

نیروی هوایی می بایست سازمان داده شود. مهندس هواپیمایی «آکازف» را نزد خود خواستم. او که بنا به جهان بینی اش آنارشویست بود باز هم با ما هم کاری می کرد. آکازف ابتکار به خرج داد و یک دسته مرکب از چند فروند هواپیما تشکیل داد. بدان وسیله بود که ما عاقبت از وضع جبهه ی دشمن اطلاع یافتیم. فرمان دهی ارتش پنجم، دیگر در تاریکی کورمال کورمال پیش نمی رفت. خلبانان هر روز از هوا به غازان حمله می بردند. آن جا در تب سوت خطر می سوخت. بعدها، پس از تسخیر غازان، از جمله اسنادی که به من داده شد دفتر خاطرات دختری بود که محاصره ی غازان را از سر گذرانده بود. صفحه هائی که در آن شرح وحشتی می رفت که خلبانان برانگیخته بودند. با صفحه هائی که در آن از معاشقه ها گفت و گو می شد جا عوض کرده بودند. زنده گی در جا نمی زد. افسران چک با صاحب منصبان روس رقابت می کردند. رمان هائی که در تالارهای غازان آغاز شده بود در

زیرزمین ها که از بمب بدان جا پناه می آوردند ادامه می یافت یا به پایان می رسید.

در بیست و هشتم اوت، سفیدها آهنگ محاصره ی ما را کردند. سرهنگ کاپل که بعدها به عنوان ژنرال سفید شهرتی به هم رساند، در رأس یک گردان، با استفاده از تاریکی شب، خود را به پشت سر ما رسانید، ایستگاه کوچک بعد را اشغال کرد، خط راه آهن را ویران ساخت، تیرهای تلگراف را واژگون کرد تا از این طریق راه عقب نشینی را بر ما بسته باشد، و سپس دست به حمله به سویاژسک زد. اگر اشتباه نکنم، «زاونیکوف» جزو ستاد کاپل بود. آن حمله ما را غافل گیر کرد. از بیم آن که جبهه ی نه چندان استوار را دچار ناآرامی کنیم، تنها چند دسته بر پاسداری شهر می گماشتیم. رئیس قطار من، یک بار دیگر همه کس را که در قطار و ایستگاه به آنان دسترسی بود، حتی آشپز را، مجهز کرد. تفنگ و نارنجک دستی به کفایت داشتیم. مأموران قطار رزمنده گان کارآمدی بودند. خط زنجیری در یک کیلومتری قطار کشیده شد. نبرد هشت ساعت ادامه یافت. هر دو طرف خسارت دیدند. دشمن خسته شد و برگشت. در این اثنا قطع رابطه با سریاژسک در مسکو و تمامی راه نگرانی شدیدی پدید آورده بود. گروه های کوچک با شتاب به یاری ما آمدند. راه دوباره مرمت شد. نیروهای تازه نفس وارد ارتش شدند. روزنامه های غازان خبرهای جوراجور دادند: من در محاصره قرار گرفته ام، دست گیر شده ام، با هواپیما فرار کرده ام، ولی سگم را به عنوان علامت ظفر دست گیر کرده اند. این حیوان باوفا بعدها در تمام جبهه های جنگ داخلی زندانی می شد. گاهی یک بولداگ قهوه ای رنگ و گاهی یک «برناردین».

اما مسأله برای من به مراتب ارزان تر تمام شد، چون اصلاً سگی هم راه نداشتم.

هنگامی که در یکی از شب های بحرانی در سویاژسک، سه بعد از نیمه شب، به اتاق ستاد سرکشی می کردم، در دفتر صدائی ناشناس شنیدم که مرتباً تکرار می کرد: «آن قدر در این کار پیش خواهد رفت که خود را زندانی خواهد کرد و ما را نیز به بدبختی خواهد کشاند. من این را از هم اکنون می گویم.» در آستانه ی در ایستادم، رو به روی من، در کنار نقشه، دو افسر جوان ستاد نشسته بودند. گوینده، روی میز به سوی آن ها خم شده بود و پشتش به من بود و اکنون در چهره ی شنونده گان خود نشانه ی غریبی دیده بود، چرا که ناگهان به عقب برگشت. او «بلاگونراوف» سرگرد ارتش تزاری و بلشویک کنونی بود. بر چهره اش وحشت و شرم به هم آمیخته منجمد شده بود. او به عنوان کمیسر، وظیفه اش تقویت روحیه ی متخصصان بود. ولی به جای این کار آنان را در آن لحظه ی بحرانی علیه من تحریک می کرد و به تمرد و ادارشان می ساخت. اکنون سر به زنگا مچش را گرفته بودم. باورم نمی شد. «بلاگونراوف» در اثنای انقلاب ۱۹۱۷ دلاوری ها از خود نشان داده بود. کمیسر قلعه پترپول بود و در سرکوبی قیام افسران شرکت کرده بود. در دوران اسمولنی به وی وظایف پُرمسئولیتی محول کرده بودم و از عهده ی آن ها به خوبی برآمده بود. من، روزی به شوخی، به لنین گفته بودم: «از چنین افسری شاید روزی ناپلئونی به وجود آید. نامش هم اسم با مسمائی است، بلاگونراوف<sup>۱</sup> تقریباً همان بوناپارت است.» لنین نخست از این مقایسه ی غیر منتظر خنده اش گرفت، ولی بلافاصله در اندیشه فرو رفت، فک های خود را به جلو متمایل ساخت و به لحن جدی، تقریباً تهدیدآمیز گفت: «خوب، ما حساب بوناپارت ها را یک سره خواهیم کرد، هان؟» من به شوخی پاسخ دادم:

۱ - به روسی تقریباً معنی با تربیت، خوش سلوک می دهد.

«به یاری پرورده گار.» من این بلاگونراوف را، هنگامی که خیانت «موراویف» در خواب خرگوشی همه گان انجام شد، به جبهه ی شرق فرستادم. در کرملین، در اتاق پذیرائی لنین، وظایفش را به او گوشزد کردم. با خُلق گرفته پاسخ داد: «عیب کار این است که انقلاب در حال فروکش کردن است.» این روابط ۱۹۱۸ بود. مبهوت از او پرسیدم: «به این زودی از کارزار خسته شده اید؟» بلاگونراوف حرکتی کرد، لحنش را تغییر داد و قول داد به همه ی آن چه لازم است عمل کند. من آرام شدم. ولی حالا دوباره مچش را در آستانه ی خیانتی آشکار گرفته بودم. ما به راه رو رفتیم تا در حضور افسران به مناقشه نپرداخته باشیم. بلاگونراوف می لرزید. رنگش سخت پریده بود و در حالی که دستش به کلاهش بود، مدام تکرار می کرد:

«مرا تحویل دادگاه ندهید، گناهم را جبران خواهم کرد. به عنوان سرباز صفر به جبهه به فرستید.» حدسم درست درنیامده بود: نامزد مقام ناپلئون، مثل موش آب کشیده رو به روی من ایستاده بود. از مقامش بر کنار شد و به کاری کم مسئولیت تر گمارده شد. انقلاب، انسان ها و شخصیت ها را بدجور از مایه می اندازد، دلاوران را می ساید و آنان را که پایداری شان کمتر است نابود می کند. بلاگونراوف در حال حاضر عضو عالی رتبه ی «گ. پ. او» و یکی از ستون های رژیم است. لابد در همان سویاژسک وجودش از کینه به «انقلاب مداوم» لبریز بوده است.

سرنوشت انقلاب بین سویاژسک و غازان در نوسان بود. برای عقب نشینی جز ولگا راه دیگری نبود. شورای انقلابی ارتش اعلام کرد مسأله ی امنیت من در سویاژسک آزادی عمل شورا را محدود می کند، و خواستار انتقال من به رودخانه شد. این حق او بود. من از همان روز نخست دستوری صادر کرده بودم مبنی بر این که وجود من در سویاژسک نباید به هیچ وجه فرمان دهی

ارتش را به نحوی محدود کند. این قاعده را در تمامی مسافرت هایم به جبهه مراعات می کردم. من به خواست ارتش گردن نهادم و به روی آب رفتم، اما نه به کشتی مسافرتی که برایم آماده ساخته بودند، بلکه به قایقی اژدرافکن. چهار قایق اژدرافکن با زحمت بسیار از میان ترعه های نیروی دریایی به ولگا آورده شده بود. آن روزها چند کشتی کوچک را به توپ و مسلسل مجهز ساخته بودند. این ناوگان آن شب به رهبری راسکولنیکوف نقشه ی حمله به غازان را کشیدند. می بایست از کنار چند بلندی که توپ خانه ی دشمن بر آن ها مستقر بود گذشت. پشت تپه ها، رودخانه پیچ تندی دارد و بسترش ناگهان عریض می شود. ناوگان دشمن در این جا بود. در سوی دیگر، غازان قرار داشت. قصد این بود که در تاریکی از کنار تپه ها به گذرند، ناوگان و توپ خانه ی دشمن را در ساحل نابود کنند و شهر را زیر آتش به گیرند. ناوگان ما پشت سر هم به راه افتاد، با چراغ های خاموش، عیناً دزدان. دو راهنمای پیر ولگا که هر دو ریش های کم پشت و کدری داشتند کنار ناخدا ایستاده بودند. وحشت مرگ بر آنان چیره شده بود، کین توزانه به ما می نگریستند، به زنده گی خود فحش می دادند و دندان های شان از ترس به هم می خورد. حالا همه چیز به آنان بسته گی داشت. ناخدا هر دم گوش زدشان می کرد که اگر کشتی به گل به نشیند آن دو را جا به جا خواهد کشت. ما با دامنه ی کوه در یک خط قرار گرفتیم که در تاریکی شب پیدا بود. و در این لحظه بود که رگ بار مسلسل مثل تازیانه بر آب کوبید. بلافاصله پشت سر آن از کوه صدای توپ به گوش رسید. ما خاموش می رفتیم. پشت سرمان صدای خمپاره ای از پانین جواب داد. چند گلوله مثل رگ بار بر ورقه ی آهنی خورد که دور کشتی را تا کمر گرفته بود. خم شدیم. ملوان ها استخوان خرد می کردند. با چشمانی روشن تیرگی ها را می شکافتند و با صداهای گرم و

آهسته با ناخدا حرف می زدند. پشت دامنه های کوه به بستر پهن رودخانه رسیدیم. در ساحل چراغ های غازان دیده شد. پشت سر ما گلوله چون رگ بار می بارید. دست راست ما، در فاصله ی دویست قدمی، ناوگان دشمن در حفاظ ساحل کوهستانی قرار داشت. کشتی ها، مثل تلی، به طور مبهم دیده می شدند. راسکولنیکوف دستور داد به سوی کشتی ها آتش شود. بدن فلزی قایق اژدرافکن ما به ضربه ی نخستین توپ خودش به فریاد آمد. ما جهش وار حرکت می کردیم، تن آهنین با درد و جیغ و داد خمپاره می زانید. تیره گی شب ناگهان غرق در آتش شد. خمپاره ی ما نفت کشتی را دچار حریق ساخته بود. مشعلی غیرمنتظر، نا دل خواه، اما پُرشکوه از ولگا سرکشیده بود. حالا ساحل را زیر آتش گرفته بودیم. توپ ها را به روشنی در ساحل می دیدیم، اما جوابی از آن ها نمی آمد. گویا توپ چی ها پا به فرار گذاشته بودند. تمام عرض رودخانه روشن است. پشت سر ما کسی نیست. تنهایم. لابد توپ خانه ی دشمن راه را بر مابقی کشتی های ما بسته است. اژدرافکن ما بر سطح آب چون مگسی بر بشقابی سفید نشسته است. حالاست که ما را زیر رگ بار گلوله به گیرند، از ساحل و از دامنه های کوه. این سخت مهیب بود، گذشته از این سکان کشتی نیز خراب شده و دیگر در اختیار ما نبود. زنجیر سکان، احتمالاً بر اثر برخورد خمپاره ای، گسیخته بود. می کوشیدیم قایق را با دست هدایت کنیم. اما زنجیر گسیخته به دور سکان پیچیده بود و مانع گردش آن می شد. ناگزیر موتور را خاموش کردیم. آب، ما را آرام تا ساحل غازان برد و آن جا قایق ما آهسته به یک کشتی نیمه شکسته خورد. تیراندازی کاملاً خاموش شده بود. مثل روز روشن بود و مثل شب آرام. ما به تله افتاده بودیم. فقط نمی فهمیدیم چرا به ما هجوم نمی آورند. لیکن ما ویرانی ها و وحشتی را که یورشمان به وجود آورده بود یک دستی گرفته بودیم. عاقبت فرماندهان

جوان تصمیم گرفتند که اژدرافکن را از کشتی باری جدا کنند و با روشن کردن موتور چپ و راست به نوبت پیشروی قایق را تنظیم کنند. این نقشه با موفقیت توأم بود. چراغ نفتی می سوخت. ما راه دامنه ی کوه را پیش گرفتیم. کسی تیراندازی نمی کرد. پشت دامنه ی کوه عاقبت به نقطه ی تاریکی رسیدیم. از موتورخانه، ملوانی را که از هوش رفته بود بیرون آوردند. از توپ هائی که بر کوه ها قرار داشتند یک گلوله هم پرتاب نشد. پیدا بود کسی مراقبمان نیست. شاید کسی به جا نمانده بود که از ما مراقبت کند. نجات یافته بودیم. چه آسان شخص می نویسد: «نجات یافته بودیم.» آتش سیگار هائی را دیدیم. هیکل زغال شده ی یکی از آن قایق های ارتجالی ما با حالتی غم انگیز کنار ساحل افتاده بود. ما در کشتی های دیگر چند مجروح دیگر هم یافتیم. و حالا بود که می دیدیم خمپاره ای جلو کشتی ما را حسابی سوراخ کرده است. فلق بود. همه، احساسی داشتند که گویی تازه به جهان آمده اند.

یکی پس از دیگری: خلبانی را نزد من آوردند که تازه با خبری خوش از راه رسیده بود: یکی از گروه های ارتش دوم به رهبری «آزین» قزاق به نزدیکی غازان رسیده است. این گروه دو زره پوش به غنیمت گرفته بود، دو توپ را از کار انداخته بود، یک گروه دشمن را به فرار واداشته بود و دو دهکده را در ۱۲ کیلومتری غازان اشغال کرده بود. خلبان با دستور تازه و یک اعلامیه بازگشت. غازان در تنگنا افتاده بود. شبیخون ما، به گفته ی پیک های اکتشافی، نیروی مقاومت سفیدها را درهم شکسته بود. ناوگان دشمن تقریباً یک سره ناپود شده بود و از توپ خانه ی ساحل صدانی بر نمی خواست. لغت قایق «اژدرافکن» بر ولگا همان اثری را روی سفیدها گذاشته بود که بعدها لفظ «تانک» بر گروه های جوان سرخ در نزدیکی پتروگراد. شایع بود که آلمانی ها دوش به دوش بلشویک ها می جنگند. فرار مردمان مرفه الحال از

غازان آغاز شد. مناطق کارگرنشین سربرافراشتند. درکارخانه ی باروت سازی قیامی رخ داد. در گروه های ما روح حمله دمیده شد.

یک ماه سویاژسک پُر است از اتفاقات کوچک ولی توأم با خلجان. هر روز خبری بود و شب ها هم. جنگ برای نخستین بار چهره اش را این چنین نزدیک به من نشان داد. جنگ کوچکی بود. در طرف ما شاید ۲۵,۰۰۰ تا ۳۰,۰۰۰ نفر می جنگیدند. اما تفاوت جنگ کوچک با جنگ بزرگ فقط در مقیاس ها بود. این نمونه ی جان دار یک جنگ بود. به همین سبب با همه ی نوسان ها و حوادث غیر منتظرش آن قدر بی واسطه احساس می شد. جنگ کوچک مکتب بزرگی بود.

در این اثنا موقعیت در پیرامون غازان سخت دگرگون شد. گروه هائی که از عناصر جوراجور سرهم بندی شده بودند. حالا به واحدهای جنگی درست و حسابی مبدل شده بودند. کارگران کمونیست از پتروگراد، مسکو و جاهای دیگر در آن واحدها گرد آمده بودند. هنگ ها محکم و آب دیده می شدند. کمیسرهای واحدها، مقام رهبران انقلابی یافتند، مقام نماینده ی مستقیم دیکتاتوری. دادگاه ها نشان دادند که انقلاب اگر که در خطر نیستی است به فداکاری بسیار نیاز دارد. از راه ترغیب و تشویق، سازمان دادن، تعیین سرمشق های انقلابی و کيفردادن، در اثنای چند هفته تغییرات لازم پدید آمد. از یک توده در حال نوسان و از هم گسیخته، ارتشی حقیقی به وجود آمد. پیدا بود که توپ خانه ی ما برتری یافته است. ناوگان ما حاکم بر رودخانه شده بود. خلبانان ما بر هوا مسلط بودند. من دیگر شکی نداشتم که غازان دوباره به تصرف ما درآمده است. در این وقت بود که اول سپتامبر ناگهان تلگرامی از مسکو آمد بدین مضمون: «فوراً بیانید. ایلیچ مجروح شده، میزان خطر معلوم نیست. آرامش کامل ۱۹۱۸/۸/۳۱ سوردلف.» من بی درنگ به راه افتادم.

خلق ها در دواير حزبی گرفته و تنگ بود، اما روحیه ها هم چنان قوی. بهترین مصداق این روحیه ی قوی سوردلف بود. پزشکان گفتند زنده گی لنین در مخاطره نیست و او به زودی بهبود خواهد یافت. من حزب را از اخبار پیروزی در مشرق که در پیش بود به وجد و شغف آوردم و فوراً به سویازسک برگشتم. غازان در دهم سپتامبر فتح شد. پس از دو روز ارتش اول، سیمبرسک را به تصرف درآورد. این غیرمنتظر نبود. فرمانده ارتش اول، «توخاچفسکی»، اواخر اوت گفته بود که حداکثر تا دوازدهم سپتامبر سیمبرسک را تصرف خواهد کرد. پس از فتح، تلگرام پائین را به من مخابره کرد: «دستور اجرا شد، سیمبرسک تسخیر شد.» در این اثنا لنین نیز سلامت خود را بازیافت. او تلگرام تهنیتی سراسر شوخی فرستاد. وضع در همه جا رو به بهبود می رفت.

«ایوان نیکی تیچ سمیرنوف» به فرمان دهی کل ارتش پنجم منصوب شد. این مطلب اهمیتی بسیار زیاد داشت. «سمیرنوف» کامل ترین نمونه ی یک انقلابی بود که بیش از سی سال مدام در جبهه های مختلف انقلاب می جنگید. سمیرنوف در سال های تیره ی ارتجاع به کندن راه های زیرزمینی ادامه داد. از آوار ترسی به خود راه نداد و جسارت خود را نباخت و کار را از نو آغاز کرد. «ایوان نیکی تیچ» همیشه «مرد وظیفه شناسی» باقی ماند. در این جاست که انقلابی با سرباز خوب تقاطع پیدا می کند و درست به همین دلیل انقلابی می تواند سرباز خوبی باشد. «ایوان نیکی تیچ»، گوش به زنگ فرمان خصلت خود، همیشه نمونه ی جسارت و پایداری بود، بی آن که نشانی از خشونت و درستی که اغلب با این خصائل هم راه است در او دیده شود.

بهترین کارگران در کار انطباق خود با این سرمشق ارتش بودند. «لاریسا ریسنر<sup>۲</sup>» هنگام شرح محاصره ی غازان می نویسد: «هیچ کس چون ایوان نیکی تیچ مورد احترام نبود. احساس می شد که اوست که در بدترین لحظات نیرومندتر و بی باک تر از همه است. در سمیرنوف سایه ای از حقارت دیده نمی شود. یکی از خوش برخوردترین، شادترین و شوخ ترین اشخاص است. قدرتت از نمایش و قیل و قال خالی است و با آن که قدرتی است سخت استوار، گردن نهادن بدان آسان است.» کمونیست های ارتش پنجم که به گرد سمیرنوف جمع شده بودند، به یک خانواده ی سیاسی مبدل گشتند که هنوز هم، با وجود این که سال ها از انحلال آن می گذرد، در کشور نقشی بازی می کند. «یکی از افراد ارتش پنجم» در قاموس انقلاب معنی خاصی داشت. این یعنی: انسانی استوار، وظیفه شناس و پیش از همه چیز پاکیزه. افراد ارتش پنجم پس از پایان جنگ داخلی همه هم راه ایوان نیکی تیچ تمامی دلاوری های خود را به کارهای اقتصادی اختصاص دادند. و همه ی آن ها بدون استثناء اینک به جناح مخالفان دولت فعلی تعلق دارند. سمیرنوف نخست در رأس صنایع جنگی قرار داشت و سپس کمیسر خلق پست و تلگراف شد. در حال حاضر در قفقاز تبعیدی است. هم رزمان او در زندان ها و تبعیدگاه های سیبری کم نیستند... آخرین اخبار حاکی از آن است که مبارزه سمیرنوف را هم از پا درآورده است و او حالا موعظه به تسلیم می کند. پس از انقلاب بر این مبارز هم خط بطلان می کشید...

«لاریسا ریسنر» که ایوان نیکی تیچ را «وجدان سویاژسک» می نامید خود نیز در ارتش پنجم و اصولاً در انقلاب مکان مهمی داشت. این زن جوان و با

شکوه که همه را مسحور خود کرده بود چون شهاب ثاقبی آتشین از آسمان انقلاب گذشت. ظاهرش که چون الهه المپ بود با فهمی طنزآمیز و شجاعت جنگجویان، دست به دست هم داده بود. پس از اشغال غازان به دست دشمن، به لباس زن روستائیی درآمد و به قصد اکتشاف به اردوی دشمن رفت. ظاهرش سخت غیرعادی بود. دست گیرش کردند، یک افسر اکتشافات ژاپونی از او بازجویی کرد. در اثنای یک تنفس از دری که خوب زیر مراقبت نبود به بیرون خزید و جان سالم به در برد. از آن پس در اداره ی اکتشاف به کار مشغول شد. بعدها، بر کشتی های جنگی، در نبردها شرکت می کرد. درباره ی جنگ قصه هائی سروده است که در ادبیات باقی خواهند ماند. وی با همین دید، شرح صنعت اورال و قیام کارگران منطقه ی رور را داده است. می خواست همه چیز را به داند و به شناسد و در همه ی کارها شرکت کند. در عرض چند سال نویسنده ی درجه اول شد. این گل سرسبد انقلاب را که از آب و آتش سلامت رسته بود، بیماری تیفوس در محیط آرام مسکو خشکانید، پیش از آن که به سی ساله گی عمرش گام گذارده باشد.

کارگری راه خود را به سوی کارگری دیگر می یافت. انسان ها در اثنای یک هفته در آتش آب دیده می شدند، ارتش راه یک پارچه شدن را افتخارآمیز می پیمود. اکنون دیگر بر نقطه ی انجماد انقلاب، یعنی سقوط غازان، غلبه کرده بودم. به موازات این امر گامی بلند در راه نفوذ در دهقانان برداشته شد. سفیدها به روستائیان الفبای سیاست را آموختند. در اثنای هفت ماه بعد ارتش سرخ منطقه ای بالغ بر یک میلیون متر مربع را با ۴۰ میلیون جمعیت تسویه کرد. انقلاب دوباره حمله ور شده بود. سفیدها هنگام فرار از غازان ذخیره ی طلای جمهوری را که از حمله ی فوریه ی هوفمن به بعد در آن جا نگه داری

می شد با خود بردند. خیلی دیرتر، هنگام دست گیری «کولچاک»، طلاها را دوباره به غنیمت گرفتیم.

هنگامی که فرصت آن یافتم چشم از سویازسک برگردانم دیدم که در اروپا تغییراتی روی داده است: ارتش آلمان در موقعیتی قرار داشت که رهانی از آن میسر نبود.

### ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳